



سهرابی تویی؟

● مهدی فرج‌اللهی

ملک مدرسه ما اجاره‌ای است و صاحب آن به خاطر گله و شکایت همسایه‌ها تصمیم گرفته است آن را از مدرسه بگیرد. اما چند وقت پیش، یکی از همسایه‌ها به مدرسه ما آمد و سراغ سهرابی را گرفت. مرتب فریاد می‌زد: «این سهرابی کیه؟» آقای مدیر آمد و گفت: «چه شده آقای همسایه؟» همسایه: «سهرابی کیه؟ او را به من نشان بدهید؟» مدیر: «مگه چی شده؟ این سهرابی بلا دیگر چه آتشی سوزانده؟»

همسایه: «لطفاً فقط صدایش کنید.» مدیر: «چشم. صدایش می‌کنم. اما شما بگویید چه کار کرده؟ فکرم هزار راه رفت.» همسایه، در حالی که صدایش از ناراحتی می‌لرزید، این بار بلندتر از قبل گفت: «آقا فقط صدایش کنید.» سهرابی را صدا کردند. همه داشتند با دقت ماجرا را دنبال می‌کردند. ما که از کنجکاوی داشتیم دق می‌کردیم. آقای مدیر هم از ناراحتی دست‌هایش را به هم می‌مالید و حرص می‌خورد. سهرابی بعد از چند دقیقه سر و کله‌اش پیدا شد. همسایه: «سهرابی تویی؟» سهرابی: «بله آقا!»

همسایه در برابر سهرابی زانو زد. دستانش را به حالت خواهش و التماس به طرف سهرابی گرفت و گفت: «سهرابی، التماس می‌کنم. خواهش می‌کنم. آقای سهرابی خواهش می‌کنم.» با گفتن هر جمله صدایش بلندتر می‌شد. بعد از چند ثانیه سکوت کرد و به آهستگی گفت: «آرام باش. شلوغ نکن. سر و صدا نکن و ...»

هر جمله‌ای که می‌گفت، صدایش بلندتر می‌شد. آقای مدیر دست‌هایش را تندتر به هم می‌مالید و بیشتر حرص می‌خورد. سهرابی که ترسیده بود، با تعجب به آقای همسایه گفت: «ولی آخر آقای همسایه من که شما را اصلاً نمی‌شناسم.» همسایه: «نمی‌شناسی! نمی‌شناسی! نمی‌شناسی!» و هر بار که می‌پرسید، صدایش بالاتر می‌رفت.

سهرابی: «نمی‌شناسم به خدا آقا.»
همسایه: «ولی من تو را خوب می‌شناسم.
خوب خوب خوب!»
و با هر خوبی که می‌گفت، صدایش بالاتر می‌رفت. سهرابی با ترس و لرز پرسید: «تخم‌مرغ روی شیشه ماشینتان زده‌ام؟»
همسایه: «نه!»
سهرابی: «چرخ ماشینتان را پنجر کرده‌ام؟»
همسایه: «نه!»
سهرابی: «پوست موز روی پله‌های خانه‌تان

انداخته‌ام؟»

همسایه: «نه!»

سهرابی: «آدامس روی زنگتان چسبانده‌ام؟»

همسایه: «نه!»

سهرابی: با توپ شیشه خانه‌تان را شکسته‌ام؟

همسایه: «نه!»

همسایه، با هر نه که می‌گفت، صدایش بالاتر می‌رفت. سهرابی: «آقا به خدا ما فقط همین کارها را بلدیم. مگر چه کار کرده‌ایم؟»

همسایه: «چه کار که نکردی؟»

مدیر دیگر طاقت نیاورد و گفت: «آقای همسایه جان به لب شدیم! لطفاً بگویید چه کار کرده؟»

همسایه: «آقای مدیر، این شما نیستید که هر روز صبح، ساعت ۷:۳۰ صبح و تمام زنگ تفریح‌ها و وقت و بی‌وقت صداب (میکروفن) مدرسه را در دستانتان می‌گیرید و پشت آن فریاد می‌زنید «سهرابی! آرام باش! سهرابی! این قدر شلوغ نکن! سهرابی از روی دیوار بیا پایین! سهرابی! بیا دفتر! سهرابی! سهرابی! سهرابی!» ما از دست این سهرابی آرامش و آسایش نداریم. دیوانه شدیم بابا!»

آقای همسایه از هوش رفت و بابای مدرسه برایش آب‌قند درست کرد.

اول می‌خواستند معاون مدرسه را عوض کنند تا هی پشت بلندگو سهرابی، سهرابی نگوید. اما دیدند هر معاون جدیدی که بیاید، خیلی زود با سهرابی آشنا خواهد شد و باید برگردند سر سطر! برای همین، قرار شد سهرابی را در دادگاه دانش‌آموزی محاکمه کنند. در دادگاه، سهرابی صادقانه همه اتهاماتش را پذیرفت و در نهایت محکوم شد به اینکه به تعداد همسایه‌ها گل بخرد و با همراهی کارگروه دلجویی متشکل از مثبت‌ترین دانش‌آموزان مدرسه، به سراغ تمامی همسایه‌ها برود تا از آنها عذرخواهی کند و قول بدهد دیگر کمتر اذیت و سر و صدا کند. همسایه‌ها هم در عوض از خیر شکایت برای جابه‌جاشدن مدرسه بگذرند.

این کار همه همسایه‌ها را تحت تأثیر قرار داد؛ به‌خصوص آقای همسایه مورد نظر را که با گل و کمپوت به عیادتش رفتیم. در نهایت، همسایه‌ها از مالک خواستند کوتاه بیاید و توانستیم مدرسه‌مان را نجات دهیم. حالا سهرابی مثل گاو پیشانی سفیدی است که تمام محله او را می‌شناسند!